

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر
سرمایه در نزد مارکس و لوکزامبورگ

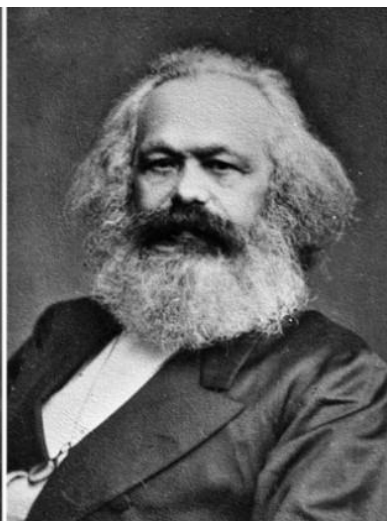
رایا دونایفسکایا



ترجمه‌ی علی رها

فصل سوم کتاب *رُزا لوکزامبورگ، جنبش آزادی زنان، و فلسفه‌ی انقلاب*

مارکس، اثر رایا دونایفسکایا



پس از آن که **سوسیال‌دموکراسی آلمان** تحلیل‌های لوکزامبورگ را هم درباره‌ی مسأله‌ی موضوعیت اعتصاب عمومی طی مبارزه برای حق انتخابات، و هم ضدامپریالیسم سازش‌ناپذیری که در ارتباط با «واقع‌هی مراکش» ابراز کرد، رد کرد، لوکزامبورگ با منزوی کردن خود از کار حزبی، فرصتی یافت تا خود را شدیداً در تولید برجسته‌ترین اثر نظری‌اش، **انباشت سرمایه (سهمی بر تشریح امپریالیسم)**^۱، درگیر کند. از زمان نامه‌ای که در اواخر سال ۱۹۱۱ به کنستانتین زتکین نوشت، یعنی هنگامی که برای بار نخست در اندیشه‌ی آن اثر بود، معلوم بود که نه فقط شکست او در حزب به تحمل فرصت‌طلبی سیاسی حاکم بر آن منجر نشد، بلکه مصمم شد تا «ریشه‌های اقتصادی امپریالیسم» را کشف کند. او احساس می‌کرد که در این اثر وسیع ۴۵۰ صفحه‌ای به عرصه‌ی جدیدی گام نهاده است که هیچ‌کس، حتی مارکس، هرگز به آن وارد نشده بود. به‌دیده‌ی او جلد ۲ **کاپیتال** ناتمام است چراکه مارکس پیش از آماده کردن آن چاپ در گذشته بود. او آنچه را انگلس از دست‌نوشته‌های به‌جامانده از مارکس «برساخته بود» به زیر سؤال برد. آشکارا او اطمینان داشت که به‌عنوان دانش‌آموخته‌ی مارکس، می‌تواند وظیفه‌ای را که مارکس «ناتمام» گذاشته بود کامل کند. همان‌گونه که بعداً اشاره کرد: «حل این مسأله (مانند بسیاری دیگر) آشکارا به دانش‌آموزانش واگذار شده بود، و انگیزه‌ی **انباشت** من، تلاشی در این مسیر بود.»^۲

انباشت سرمایه در سال ۱۹۱۳ منتشر شد. بروز جنگ و فروپاشی بین‌الملل دوم تجربیاتی چنان شگفت‌انگیز بودند که لوکزامبورگ بیش از پیش اطمینان یافت که هنگام پاسخ‌گویی به منقدانش، نظراتش از همان ابتدا درست بوده است. با چنان روحیه‌ای، به اثرش این عنوان را داد: **جلد ۲ انباشت سرمایه، یا آنچه مقلدان از آن برساخته‌اند. یک ضد-نقد.** (از این پس، **ضد-نقد**).

او بعدها آن چهار ماه شورانگیزی را که طی آن **انباشت** را نگاشت به‌عنوان «شادترین» دوران زندگی‌اش توصیف کرد. همان‌طور که بعدها به دیفنباخ نوشت: «آیا میدانی که من کل آن ۳۰ نمونه‌ی صفحه‌بندی شده را یکسره طی چهار ماه نوشتم - عملکردی باورنکردنی - و آن‌را بدون واری بیشتر به چاپخانه فرستادم.»^۳ و هنگامی که **ضد-نقد** را برای نظرخواهی به دیفنباخ ارسال کرد، اضافه کرد که من هنگام پاسخ به

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

منقدانم همان شوروشوق نظری را احساس کردم. نکته در این است که او در هر دو مورد این کاوش نظری را یک ماجرای شگرف محسوب می‌کرد.

یادآوری مسیر طولانی‌ای که لوکزامبورگ از آژیتاسیون صرف به نظریه‌پردازی جدی طی کرد مهم است. او از ابتدا در هر دو مناظره‌ی مهمی که مسیر مارکسیسم را معین کرد، نقش کلیدی داشت: نخست علیه اولین ظهور رفرمیسم، و دوم علیه کارل کائوتسکی که رهبر تأییدشده‌ی مارکسیسم ارتدکس بود.

همان‌طور که ملاحظه کردیم، او جرعه‌ی نبوغ خود را در زمان تغییرجهت سیاسی – امپریالیسم – در جنگ چین – ژاپن در سال ۱۸۹۵ تجربه کرد.^۴ به‌علاوه، او از همان ابتدای ورود به صحنه‌ی آلمان، علیه اثرات آن در درون خود سوسیال‌دموکراسی هشدار داد. او توصیف سال ۱۸۹۸ خود از تغییرجهت قدرت جهانی را در کنگره‌ی ۱۹۰۰ بازگو کرد و در ارتباط با جنگ علیه چین در سایر رهبران نوعی بزدلی تشخیص داد. او این موضوع را در سال ۱۹۰۵ در مجادله بر سر اولین بحران مراکش دنبال کرد، و به‌طور مشخص آن را به‌عنوان ناتوانی حزب در اتخاذ موضعی اصولی علیه سیاست‌های امپریالیستی آلمان تشریح کرد.

او در کنگره‌ی بین‌المللی اشتوتگارد در ۱۹۰۷ به‌نام روسیه و لهستان، متممی به قطعنامه‌ی ضدجنگ افزود تا جای تردیدی باقی نگذارد که سوسیالیست‌ها پیمان بسته‌اند که با تمام جنگ‌های امپریالیستی مخالفت کنند. قطعاً تصادفی نیست، و مطمئناً مربوط به مسأله‌ی ضدیت با امپریالیسم است که او از کائوتسکی و پیل گسست. او خود را از حزب منزوی کرد تا با موضوع ظهور امپریالیسمی جدید، خارق‌العاده، نظامی‌گر، تهدیدکننده، و مخرب روبرو شده و برای آن راه‌حلی پیدا کند. تا سال ۱۹۱۲، یعنی هنگامی که تصمیم گرفت «ریشه‌های اقتصادی امپریالیسم» را واریسی کند، او حدود ۱۵ سال بود که درباره‌ی استعمار نوشته، آن را تحلیل کرده و با آن مبارزه کرده بود. چه کسی با نظریه‌ی او موافق باشد یا مخالف، بی‌اعتنایی به آن به‌عنوان یک شاهکار صرف و نه یک نظریه‌ی جدی – یعنی درخشان و نه عمیق – کاملاً نامعقول است.

به‌محضی که لوکزامبورگ در قسمت اول معضل بازتولید را طرح کرد، به‌جای تاریخ واقعی، بلافصله غرق در تاریخ مشروح ایده‌های مربوط به این موضوع گشت. یعنی،

بخش عمده‌ی اثر شامل مجادله با سایر اقتصاددان‌ها می‌شود - کنه، آدام اسمیت، سیسموندی-مالتوس در برابر سی-ریکاردو، مک کلوخ، رودبرتوس و فون کیرشمان، یعنی به‌طور عمده همان‌هایی که مارکس تجزیه و تحلیل کرده بود. سپس به «یک مورد جدید مسأله» رجوع می‌کند: استروه-بوگاگوف-توگان بارانفسکی در برابر ورنٲتسکوف-نیکولای دانیلسون. صرف‌نظر از اینکه آیا لوکزامبورگ در پرداختن به مسأله‌ی بازتولید آگاهانه در تلاش بود تا کاری را که مارکس در **نظریه‌های ارزش اضافی** خود انجام داده بود (مسأله‌ای که او به جلد ۴ **کاپیتال** تعلیق کرد) دنبال کند یا نه، نکته در این است که «تاریخ» تا فرجامین قسمت کتاب، تاریخ مباحث گوناگون است، و نه تاریخ زمان حاضر، که خود او مارکس را متهم ساخته بود که آن‌را تابع نمودارهای تجربیدی کرده است. فقط در قسمت سوم، «شرایط تاریخی انباشت»، است که به تاریخ، به «واقعیت در برابر نظریه»، که هدف اثر او بود، وارد می‌شویم.

رویارویی با نظریه‌ی بازتولید گسترده‌ی مارکس

انباشت سرمایه‌ی رزا لوکزامبورگ نقدی است بر نظریه‌ی بازتولید گسترده‌ی مارکس در جلد دوم **کاپیتال**. مسأله‌ی انباشت سرمایه، موضوع مرکزی اقتصاد سیاسی بوده است. این مسأله موضوع بحث بین ریکاردو و مالتوس، سی و سیسموندی، انگلس و رودبرتوس، و لنین و نارودنیک (پوپولیس‌ها) بود. در این مباحثه، لوکزامبورگ خاستگاهی آشکار ولی ناپسند دارد - یعنی خاستگاه یک انقلابی که پیش از **نظریه‌ی عمومی اشتغال، بهره و پول** کینز، اقتصاددان‌های بورژوایی آن‌را به‌عنوان «روشن‌ترین صورت‌بندی» مسأله‌ی «تقاضای مؤثر» تحسین کردند.^۵

از زمان انتشار جلد دوم **کاپیتال** در سال ۱۸۸۵، محور بحث حول بازتولید گسترده، بازنمایی نموداری مارکس بوده است؛ این‌که ارزش اضافی چگونه در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ایده‌آلی متحقق می‌شود. پس ابتدا ضروری است به چنین موردی رجوع کنیم. مارکس به ما یادآوری می‌کند که پیش‌فرض او یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته است؛ یعنی جامعه‌ای تحت حاکمیت قانون ارزش، و اینکه قانون ارزش، قانون بازار جهانی است: «سرمایه‌دار صنعتی همواره بازار جهانی را پیش‌رو داشته، و قیمت‌های

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

هزینه شده را با بازار جهانی مقایسه کرده و مرتباً مقایسه می‌کند، و نه فقط با بازار داخلی کشور خودش.^۶

به یک کلام، درحالی‌که مارکس تجارت خارجی را حذف می‌کند، جامعه‌ی [بسته‌ی] خود را در محیط بازار جهانی قرار می‌دهد. این‌ها شروط مسأله هستند.

فرمول مشهور مارکس در پاره‌ی سوم جلد ۲ به‌خاطر دو هدف تدوین شده بود. از سویی، او قصد داشت «انحراف شگفت‌آور» آدام اسمیت را افشا کند؛ کسی که با تقسیم کل محصول اجتماعی نه به سرمایه ثابت (C)، سرمایه متغیر (V)، و ارزش اضافی (SV)، بلکه صرفاً به V به‌علاوه‌ی S، بخش ثابت سرمایه را «ناپدید کرده بود.» (واژگان به‌کار برده شده توسط اسمیت برای V و S «دستمزدها، سود و رانت» بود). از سوی دیگر، مارکس قصد داشت به استدلال مصرف نامکفی [به نسبت تولید underconsumptionist] پاسخ دهد که گویا به‌خاطر ناممکن بودن «تحقق» ارزش اضافی، یعنی فروش، تداوم انباشت سرمایه غیرممکن است.^۷

به‌نظر می‌آید که مارکس برای افشای اسمیت وقت بسیاری صرف کرد، چراکه گسست عظیمی اقتصاد سیاسی بورژوازی و خرده‌بورژوازی را از «سوسیالیسم علمی» تفکیک می‌کند. خطای اسمیت به بخشی از جزم اقتصاد سیاسی تبدیل شد چراکه با منافع طبقاتی بورژوازی که خواهان حفظ آن خطا بودند مطابقت می‌کرد. چنانچه بنا به نظر اسمیت بخش ثابت سرمایه «در تحلیل نهایی» خود را در دستمزدها حل کند، آنگاه ضرورتی ندارد که کارگران علیه تصرف «موقتی» ساعات کار پرداخت نشده مبارزه کنند.

مارکس با تکذیب نظریه‌ی مصرف نامکفی نشان می‌دهد که بین تولید و مصرف ارتباطی مستقیم وجود ندارد.

هنگامی که لنین با مبلغان مصرف نامکفی، با پوپولیسست‌ها، مجادله کرد، آن‌را به‌شرح

زیر بیان کرد:

«تفاوت نظرات اقتصاددانان خرده‌بورژوا با نظرات مارکس این نیست که در

واقع اولی به‌طورعام ارتباط بین تولید و مصرف در جامعه‌ی سرمایه‌داری را

تشخیص می‌دهد و دومی نه. (چنین چیزی ابلهانه می‌بود). تفاوت در این است

که اقتصاددان خرده‌بورژوا پیوند بین تولید و مصرف را پیوندی مستقیم در نظر می‌گیرد، و فکرمی‌کند تولید به‌دنبال مصرف می‌آید. مارکس نشان می‌دهد که پیوند غیرمستقیم است، و اینکه فقط در فاز نهایی برقرار می‌شود، چراکه در جامعه‌ی سرمایه‌داری، مصرف به‌دنبال تولید می‌آید.^۸

طرفداران مصرف‌نامکفی چیرگی تولید بر مصرف را به‌عنوان سقوط «خودکار» جامعه‌ی سرمایه‌داری وانمود می‌کنند. درحالی‌که اقتصاددانان کلاسیک صرفاً گرایش به‌سوی تعادل را ادراک می‌کردند، منقدان خرده‌بورژوا صرفاً گرایش به‌دوری از تعادل را. مارکس نشان داد که هردو گرایش حضور داشته و پیوندی ناگسستنی دارند.

مارکس برای نشان‌دادن فرایند انباشت، یا بازتولید گسترده، تولید اجتماعی را به ۲ بخش اصلی تقسیم کرد - **بخش یکم**، تولید وسایل تولید، و **بخش دوم**، تولید وسایل مصرف. این تقسیم نشانه‌ی آفت جامعه‌ی طبقاتی است. مارکس از تقسیم تولید اجتماعی به بیش از دو بخش، به‌عنوان نمونه به یک بخش سوم برای تولید طلا اکیداً خودداری کرد، گویان که طلا نه وسیله‌ی تولید و نه وسیله‌ی مصرف، بلکه وسیله‌ی گردش است. اما این نسبت به پیش‌نهادی یک جامعه‌ی بسته که در آن فقط دو طبقه و *ازین‌رو* فقط دو بخش تعیین‌کننده‌ی تولید اجتماعی وجود دارد، یک مسأله‌ی کاملاً فرعی است. چنین پیش‌فرضی است که مرزهای مسأله را تعیین می‌کند. رابطه‌ی بین دو بخش تولید صرفاً فنی نیست، بلکه در رابطه‌ی طبقاتی بین کارگر و سرمایه‌دار ریشه بسته است. ارزش اضافی روح بی‌پیکری نیست که بین زمین و آسمان معلق باشد، بلکه در درون وسایل تولید و در درون وسایل مصرف پیکر دارد. تلاش برای جداکردن ارزش اضافی *از* وسایل تولید و *از* وسایل مصرف، همانا گرفتارشدن در باتلاق مصرف‌نامکفی خرده‌بورژوایی است.

این برای کل مفهوم مارکس اساسی است. و گره‌گاه‌های بازارها را می‌گسلد. منظور مارکس این است که شکل جسمانی ارزش بر مقصد آن اولویت دارد. ممکن است ارزش نسبت به مصرفی که برایش تولید شده است بی‌تفاوت باشد، اما برای تحقق یافتن باید در نوعی ارزش مصرف ترکیب شود. تجزیه‌وتحلیل مارکس از ارزش مصرف وسایل تولیدی، نشان می‌دهد که «تعیین ارزش مصرف در نظام‌های اقتصادی» تا چه حد مهم است.^۹ در نظام اقتصادی سرمایه‌داری، وسایل تولید بخش اعظم دو بخش تولید

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

اجتماعی و *ازین‌رو*، همچنین «بازار» را تشکیل می‌دهند. به‌عنوان نمونه، در ایالات متحده، کمیت عظیمی از آهن توسط شرکت‌های تولیدکننده‌ی آن «مصرف» می‌شود؛ و بخش مهم «بازار» فرآورده‌های صنعت فولاد، صنعت حمل‌ونقل است.

بدون آگاهی منکوب‌کننده از نقش شکل مادی سرمایه‌ی ثابت، درک قوانین اقتصادی تولید سرمایه‌داری ابداع ممکن نیست. عناصر مادی تولید ساده و بازتولید – نیروی کار، مواد خام و وسایل تولید – عناصر بازتولید گسترده‌اند. برای تولید کمیت‌های هرچه بیشتری از محصولات، وسایل تولید بیشتری ضروری است. این امر، و نه «بازار»، وجه مشخصه‌ی بازتولید گسترده است.

مارکس در ادامه‌ی این مسیر با تأکید بر اهمیت شکل مادی محصول با هدف بازتولید گسترده، با شروع از تصویر بازتولید گسترده در یک نمودار، نشان می‌دهد که، *تجایی که ارزش آن مدّ نظر باشد*، بازتولید گسترده، همان بازتولید ساده است: «نه کمیت بلکه مقصد عناصر داده‌شده در تولید ساده تغییر کرده و این تغییر مبنای مادی تولید بعدی است.»^{۱۰}

دشواری درک بازتولید گسترده نه در شکل ارزش، بلکه در مقایسه‌ی ارزش با شکل مادی آن نهفته است. نظر مارکس این است که برای پیش‌گیری از گم‌گشتگی در «یک حلقه‌ی سبانه‌ی پیش‌نهاده‌ها» – این که مرتباً با محصولات تولیدشده به بازار بروی، و با کالاهای خریداری شده از بازار برگردی – معضل بازتولید گسترده باید «در سادگی بنیادین» آن طرح شود. این کار را فقط با درک دو واقعیت ساده می‌توان انجام داد: (۱) دقیقاً همان قانون تولید سرمایه‌داری باعث افزایش جمعیت کارگری می‌شود، و از این‌رو، درحالی که بخشی از ارزش اضافی باید در وسایل مصرف ترکیب شده و به سرمایه‌ی متغیری تبدیل شود که با آن نیروی کار بیشتری خریداری شود، نیروی کار همواره در دسترس خواهد بود؛ و (۲) تولید سرمایه‌داری، بازار خودش را تولید می‌کند – آهن برای فولاد ضرورت دارد، فولاد برای تولید ماشین، و غیره. – و به این ترتیب، در ارتباط با بازار سرمایه‌داری، سرمایه‌دارها بهترین «مشتریان» و «خریداران» خود هستند. بنابراین، مارکس نتیجه می‌گیرد که کل مسأله‌ی پیچیده‌ی شرایط بازتولید گسترده را می‌توان به‌صورت زیر خلاصه کرد: آیا محصول *اضافی* ترکیب شده در ارزش اضافی

می‌تواند (پیش از آنکه ابتدا فروخته شود) به‌طور مستقیم وارد تولید بیشتر شود؟ مارکس پاسخ می‌دهد: «ضرورتی ندارد که دومی (وسایل تولید) فروخته شود؛ آن‌ها بنا به سرشت خود می‌توانند از نو وارد تولید جدید شوند.»^{۱۱}

مارکس مشخص کرد که کل تولید اجتماعی نمی‌تواند «یا» وسایل تولید و «یا» وسایل مصرف باشد؛ بلکه وسایل تولید نسبت به وسایل مصرف (که بیان نموداری آن mp/mc است) چیرگی دارند. نه فقط این صحت دارد، بلکه باید چنین باشد، چراکه ارزش‌های مصرف تولیدشده در جامعه‌ی سرمایه‌داری نه برای مصرف کارگران است و نه حتی برای سرمایه‌دارها، بلکه برای سرمایه است. این «مردم» نیستند که بیشترین بخش ارزش اضافی را متحقق می‌کنند؛ بلکه ارزش اضافی از راه گسترش دایمی سرمایه‌ی ثابت متحقق می‌شود. پیش‌فرض بازتولید ساده – جامعه‌ای که فقط از کارگران و سرمایه‌داران تشکیل شده باشد – پیش‌فرض بازتولید گسترده نیز هست.

هم‌هنگام، ارزش اضافی به‌عنوان یک مجموعه، منحصراً توسط تفاوت بین ارزش محصول و ارزش نیروی کار تعیین می‌شود. قانون ارزش کماکان بر بازتولید گسترده چیرگی دارد. کل معضل مورد مناقشه‌ی جلد دوم [اکاپیتال] آشکار ساختن این امر است که تحقق [ارزش اضافی] مسأله‌ای مربوط به بازار نیست، بلکه به تولید بستگی دارد. نزاع در تولید و لذا در جامعه، نزاع بین سرمایه و کار است. برای همین بود که مارکس از پیش‌فرض خود عدول نمی‌کرد.

نقد لوکزامبورگ: واقعیت در برابر نظریه؛ پدیدارشناسی در برابر فلسفه

موضوع اصلی نقد لوکزامبورگ به نظریه‌ی انباشت سرمایه‌ی مارکس علیه پیش‌فرض یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته هدایت شده بود. او به این پیش‌فرض یک مفهوم دوگانه واگذار کرد: (۱) جامعه‌ای که صرفاً از کارگران و سرمایه‌داران تشکیل شده است، و (۲) «حاکمیت سرمایه در کل جهان.»

اما مارکس نه حاکمیت سرمایه در کل جهان، بلکه حاکمیت آن در یک کشور مجزای واحد را طرح کرده بود. وقتی منقدان لوکزامبورگ این نکته را به او یادآوری

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

کردند، لوکزامبورگ سرکوفت‌های گزنده‌ای نصیب آن‌ها کرد.^{۱۲} لوکزامبورگ در **صده** - **تقد** نوشت که صحبت از یک جامعه‌ی سرمایه‌داری واحد، «توهمی پوچ» است که وجه مشخصه‌ی «خام‌ترین مقلدان» است.^{۱۳} او اصرار داشت که مارکس به‌هیچ‌وجه چنین مفهوم خارق‌العاده‌ای را در ذهن نداشت. مع‌الوصف، همان‌طور که بوخارین خاطر نشان کرد، لوکزامبورگ نه فقط مفهوم مارکس را اشتباه تعبیر کرده، بلکه یک واقعیت ساده را بدخوانده است؛ یعنی آنچه مارکس به روشنی نگاشت: «برای ساده‌کردن مسأله (بازتولید گسترده)، ما از تجارت خارجی تجرید حاصل کرده و یک کشور جداگانه را مورد بررسی قرار می‌دهیم.»^{۱۴}

از سوی دیگر، لوکزامبورگ استدلال کرد که یک «بازنمایی دقیق» تاریخی نشان خواهد داد که بازتولید گسترده هیچ‌گاه در یک جامعه‌ی بسته صورت نگرفته است، بلکه برعکس از راه گسترش به و سلب مالکیت از «لایه‌های غیرسرمایه‌داری و جوامع غیرسرمایه‌داری» رخ داده است. لوکزامبورگ به‌نادرستی واقعیت و نظریه را در برابر یک‌دیگر قرار داد. به‌محض چنین عملی، او از فهم این امر بازماند که آنچه به‌عنوان واقعیت توصیف می‌کند، صرفاً نماد پدیداری سرمایه‌ای است که در حال هجوم به سرزمین‌های توسعه‌نیافته است. اما مارکس به ژرفای انباشت سرمایه‌ای نفوذ کرده بود که از استحاله‌ی روزافزون سرمایه‌ی متغیر (کار زنده) به سرمایه‌ی ثابت (کار مرده) ناشی شده است. برای همین بود که کم‌بها دادن اسمیت به آن شکل ثابت سرمایه را «انحراف شگفت‌آور» نامید، درحالی‌که لوکزامبورگ سرمایه‌ی ثابت را صرفاً «زبانی سرمایه‌دارانه» برای موضوعی برآورد کرد که شامل کلیه‌ی جوامع می‌شود. گرچه او مانند اسمیت توهم نداشت که کل ارزش اضافی (سود) از نو به «دستمزدها» منتقل می‌شود، برای او جای دیگری به‌جز عرصه‌ی مبادله و مصرف باقی نمانده بود.

اما نظریه‌ی مارکس ابدأً تحلیلی پدیدارشناسانه از عصر خود نبود، بلکه دیالکتیک انباشت بسیار عمیقی بود که هم‌هنگام شکل‌های متفاوت خیزش را آشکار می‌کرد، و منطق رشد را تا آنجا دنبال می‌کرد که دیگر هیچ تغییری در مبادله یا توزیع قادر نخواهد بود به‌طور بنیادی چیزی را تغییر دهد.

برخی از بهترین نوشته‌های لوکزامبورگ در *انباشت*، توصیف فرایند «واقعی» انباشت از راه تسخیر الجزایر و هندوستان است؛ جنگ‌های تریاک در چین؛ جنگ انگلیس و بوئر، و تقسیم‌بندی امپراطوری آفریقا؛ و بررسی سرخ‌پوستان آمریکا. با اینکه لوکزامبورگ به‌طور مشخص تشریح کرد که جنگ بین بوئرها و انگلستان چگونه «بر گرده‌ی سیاهان» انجام می‌گیرد، هیچ نتیجه‌ای درباره‌ی سیاه آفریقایی به‌مثابه‌ی نیرویی انقلابی استخراج نکرد. آن نقش انقلابی فقط برای پرولتاریا محفوظ بود. او در نقد نمودار مارکس، مقولات اقتصادی مارکس را فقط اقتصادی می‌فهمید، و نه به‌عنوان نمادهای خودِ مبارزه‌ی طبقاتی. همان‌طور که دیدیم، در مناقشه با کائوتسکی در سال‌های ۱۱-۱۹۱۰، ضدیت انقلابی لوکزامبورگ با بربریتِ امپریالیستی آلمان علیه هرروها به این محدود بود که آن‌ها را به‌عنوان رنجبر تشخیص دهد و نه به‌مثابه‌ی انسان‌هایی انقلابی. درحالی‌که هم خیزش مائومائوها در شرق آفریقا و هم قیام زولوها در آفریقای جنوبی در همان سال‌های تعیین‌کننده‌ی ۰۶-۱۹۰۵ رخ داده بود - البته شکی نیست که این خیزش‌ها به‌جز امپریالیست‌هایی که درگیر سرکوب آن‌ها بودند، برای افراد معدودی شناخته شده بود.

اما لوکزامبورگ با شور فراوان به امپریالیسم حمله‌ور شد:

«همان‌طور که کشاورز آمریکایی تحت تأثیر اقتصاد سرمایه‌داری سرخ‌پوستان را به‌سوی غرب راند، بوئرها هم سیاهان را به شمال راندند. از این رو، "جمهوری‌هایی آزاد" بین رودخانه‌ی نارنجی و لیمپوپو ایجاد شدند که اعتراضی بود علیه نقشه‌های بورژوازی انگلستان و حق مقدس برده‌داری. این جمهوری‌های کوچک دهقانی درگیر یک جنگ چریکی دایمی علیه سیاهان بانو بودند. و نبرد بین بوئرها و دولت انگلیس برگرده‌ی سیاهان شکل گرفت؛ جنگی که چندین دهه طول کشید.»^{۱۵}

پدیده‌ی قدرت‌مند امپریالیستی و فرصت‌طلبی ناشی از آن در *حزب سوسیال‌دموکرات*، چنان بینش لوکزامبورگ را تار کرده بود که قادر به دیدن این موضوع نشد که: (۱) تعدی به سرزمین‌های غیرسرمایه‌داری فقط متحدان قدرت‌مند جدیدی برای پرولتاریا به‌همراه می‌آورد، و (۲) این‌که در هر صورت، هیچ‌یک از این موارد به معضل مطروحه در *جلد دوم کاپیتال*، که به چگونگی تحقق ارزش اضافی در

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

یک جهان سرمایه‌داری ایده‌آل می‌پردازد، ارتباطی ندارد. این حتی به فرایند «واقعی» انباشت که مارکس در جلد سوم تجزیه و تحلیل کرد نیز مرتبط نیست، چراکه فرایند واقعی انباشت، یک فرایند سرمایه‌دارانه یا فرایند تولید/ارزش است.

حال آن که لوکزامبورگ می‌نویسد: «مهم‌ترین مسأله این است که ارزش نه توسط کارگران متحقق می‌شود و نه توسط سرمایه‌داران، بلکه فقط توسط لایه‌هایی اجتماعی که خودشان به روش سرمایه‌دارانه تولید نمی‌کنند.»^{۱۶}

بنابه نظر لوکزامبورگ، مارکسیست‌های روسی که تصور می‌کردند تفوق سرمایه‌ی ثابت بر سرمایه‌ی متغیر (که به‌طور نمادین در C/V بیان می‌شود) «به‌تنهایی» سرشت مشخص قانون تولید سرمایه‌داری را آشکار می‌کند، عمیقاً اشتباه می‌کردند، یعنی قانونی که «در آن تولید هدفی درخود است و مصرف فردی صرفاً یک شرط فرعی است.» لوکزامبورگ به قصد ارتقای مصرف از آن موقعیت فرعی، هسته‌ی درونی سرمایه‌داری را به پوسته‌ی بیرونی آن تبدیل می‌کند. همان‌طور که دیدیم، در نزد لوکزامبورگ رابطه‌ی C/V صرفاً «واژه‌پردازی سرمایه‌دارانه» درباره‌ی بارآوری عام کار است. لوکزامبورگ با یک ضربت رابطه‌ی تفکیک‌شده‌ی دقیق C/V را از خصلت طبقاتی آن بی‌بهره می‌کند. تولید ارزش ویژگی مرحله‌ی تاریخی معینی از تکامل انسانی را از دست می‌دهد. از این‌رو، لوکزامبورگ مجبور می‌شود آنچه را که مارکسیسم به‌مثابه‌ی خصلت مشخص قانون تولید سرمایه‌داری - C/V - شناخته است را با «کلیه‌ی شکل‌های تولید پیش‌سرمایه‌داری» و همچنین با «سازماندهی سوسیالیستی آینده» شناسایی کند. (ص. ۲۲۲)

مرحله‌ی گریزناپذیر بعدی، زدودن شکل مادی سرمایه‌داری از خصلت طبقاتی آن است. درحالی‌که مارکس رابطه‌ی بین بخش یک، تولید وسایل تولید، و بخش دو، تولید وسایل مصرف، را بازتاب یک رابطه‌ی طبقاتی ذاتی در C/V ارزیابی می‌کند، لوکزامبورگ در آن واحد از طلا یک بخش سوم می‌سازد، و از «شاخه‌های تولید» صحبت می‌کند؛ توگویی تقسیم‌بندی مارکس صرفاً یک گزاره‌ی فنی است! او با چنین کاری نه فقط از سطح تجرید مارکس، بلکه همچنین از بیان روابط طبقاتی‌ای که تولید اجتماعی را به دو و فقط به دو بخش تقسیم می‌کند، فاصله می‌گیرد. جای تعجب نیست که او ابتدا

شکل مادی سرمایه را از محتوای سرمایه‌ی آن تخلیه می‌کند، و سپس چون فاقد محتوای سرمایه است، آن را حذف می‌کند: «انباشت فقط یک رابطه‌ی درونی بین دو شاخه‌ی تولید نیست، بلکه *اول/ از همه* رابطه‌ای بین سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری پیرامونی است.» (ص. ۲۹۷، تأکید از من)

لوکزامبورگ انباشت سرمایه را از جوهری که از کار استخراج می‌شود، به چیزی تبدیل کرده است که جوهر اصلی آن یک نیروی بیرونی است: غیرسرمایه‌داری پیرامونی. او برای تکمیل کردن این واژگونی منبع اصلی انباشت سرمایه، مجبور می‌شود که تنگنای جامعه‌ی بسته‌ای را که بیرون از آستانه‌ی آن گام نهاده است بگسلد. «راه‌حل» او کل مسأله را بر روی سر می‌ایستاند، و اکنون از ما می‌خواهد پیش‌فرض یک جامعه‌ی بسته را طرد کنیم تا «ارزش اضافی بتواند بیرون از تولید سرمایه‌داری تحقق پیدا کند.» به‌گفته‌ی او، این گام آشکار می‌کند که از تولید سرمایه‌داری «یا وسایل تولید یا وسایل مصرف» بیرون می‌آید (ص. ۲۴۷). هیچ قانونی محصولات تولید سرمایه‌داری را وادار نمی‌کند که این و نه آن دیگری باشد. در واقع لوکزامبورگ بدون آگاهی از این که تا چه حد از روش مارکس دور شده است، اعلام می‌کند که: «شکل مادی به‌هیچ‌وجه ربطی به نیازهای تولید سرمایه‌داری ندارد. شکل مادی آن با نیازهای آن لایه‌های غیرسرمایه‌داری‌ای مطابقت دارد که تحقق آن را امکان‌پذیر می‌کنند.» (ص. ۲۴۷، تأکیدها از من)

درحالی‌که مارکس بیان می‌کند که ارزش مصرف وسایل تولید نشان می‌دهد که تعیین ارزش مصرف در تعیین کل نظم اقتصادی تا چه حد مهم است، لوکزامبورگ به‌کلی ارزش مصرف سرمایه را از بررسی کنار می‌زند. او می‌نویسد: «هنگام صحبت از تحقق ارزش اضافی، ما به‌طور پیش‌بینی شکل مادی آن را در نظر نمی‌گیریم.» (ص. ۲۴۵) درجایی که مارکس نشان می‌دهد که شکل گرفتن ارزش در ارزش مصرف اجتناب‌ناپذیر است، لوکزامبورگ تلاش می‌کند موضوع را با بیرون ریختن کل محصول تولید سرمایه‌داری به مناطق غیرسرمایه‌داری حل و فصل کند.

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

هنگام پاسخ‌گویی به منقدان *انباشت*، که آن‌را پیش از بروز جنگ جهانی اول تکمیل کرده بود، سرمایه‌داری نه فقط در نخستین جنگ جهانی فرورفته، بلکه **بین‌الملل دوم** نیز فرو پاشیده بود. در آن هنگام بود که تحلیل خود را گسترش داد:

«در نظر اول، ممکن است این موضوع صرفاً به‌مثابه‌ی کارکردی نظری پدیدار شود. ولی معنای عملی معضل پیش‌رو – پیوند آن با برجسته‌ترین واقعیت زمان ما، امپریالیسم، است. پدیده‌های بیرونی امپریالیسم متعارف: رقابت میان کشورهای سرمایه‌داری برای تصرف مستعمرات و مناطق سود، فرصت‌های سرمایه‌گذاری، نظام بین‌المللی وام، نظامی‌گری، تعرفه‌های گمرکی، نقش مسلط سرمایه‌ی مالی و تراست‌ها در سیاست جهانی، این‌ها همگی آشنا هستند... در جامعه‌ای که دیگر فضایی برای آن موجود نیست، چگونه می‌توان امپریالیسم را تشریح کرد؟ به باور من، در چنین مقطعی بود که من نقد خود را آغاز کردم.»^{۱۷}

لوکزامبورگ از توصیف شیوای مارکس درباره‌ی انباشت بدوی بی‌خبر نبود: «نظام مستعمراتی، بدهی‌های عمومی، مالیات‌های سنگین، حمایت [از تولیدات داخلی]، جنگ‌های تجاری، و غیره. – این فرزندان حقیقی دوران کارگاهی، در دوره‌ی طفولیت صنعت مدرن به طرز فاحشی افزایش پیدا می‌کنند. کشتار عظیم بی‌گناهان، طلایه‌دار زایش آن است.»^{۱۸}

با این وصف، او اصرار داشت چنین «واقعیتی» را در تحلیل نظری روز دخالت دهد، اما بدون آگاهی دیالکتیکی از این که تا چه از هدف مارکس فاصله گرفته است؛ یعنی از هدف «تشخیص قانون حرکت سرمایه‌داری» تا سقوطش.

اما برای مارکس، تعیین‌کننده‌ی بازار، تولید است. برعکس، لوکزامبورگ خود را در موقعیتی می‌یابد که به‌رغم پذیرش مارکسیسم، بازار را به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی تولید وضع می‌کند. به‌محضی که لوکزامبورگ تفکیک بنیادین مارکسی بین وسایل تولید و وسایل مصرف را حذف می‌کند، مجبور است به دنبال بازار در مفهوم بورژوازی «تقاضای مؤثر» بگردد. پس از چشم‌پوشی از تولید، در جستجوی «مردم» است. از آن‌جا که آشکارا کارگران نمی‌توانند محصولاتی که تولید کرده‌اند را «باز خرید» کنند، او به دنبال «مصرف‌کنندگان» دیگری می‌گردد که آن محصولات را «خریداری کنند»، و مارکس را سرزنش می‌کند که چرا این را نقطه‌ی عزیمت خود قرار نداده است. لوکزامبورگ

می‌نویسد، به‌نظر می‌آید که فرمول مارکسی نشانگر تولید به‌خاطر تولید باشد. همان‌گونه که زحل کودکان خود را بلعید، در این‌جا نیز همه‌چیز برای مصرف داخلی تولید شده است:

«در اینجا (در این طرح‌واره)^{۱۹} بدون آنکه دانسته شود برای چه کسی است، و در نهایت گسترش روزافزون تولید برای کدام مصرف‌کنندگان جدیدی صورت می‌گیرد، انباشت انجام شده است. در پیش‌فرض نمودارها، مسیر حرکت امور به شرح زیر است. صنعت زغال سنگ برای گسترش صنعت آهن گسترش می‌یابد. این آخری برای گسترش صنعت ماشین‌سازی گسترش پیدا می‌کند. صنعت ماشین‌سازی برای محدود کردن ارتش روبه‌افزایش کارگران از زغال، آهن و صنایع ماشین‌سازی و نیز کارگران خود آن صنایع گسترش یافته است. و به همین ترتیب، در دور باطلی "تا ابدیت"^{۲۰} لوکزامبورگ مصمم است تا با جایگزین کردن قلمرویی غیرسرمایه‌داری با جامعه‌ی بسته‌ی مارکس، آن «دور باطل» را بگشاید. او می‌نویسد، سرمایه‌دارها متعصب نیستند و محض خاطر تولید، تولید نمی‌کنند. نه انقلاب‌های فنی و نه حتی «اراده» به انباشت برای بازتولید گسترده کفایت می‌کند: «یک شرط دیگر ضروری است: گسترش تقاضای مؤثر»^{۲۱} به استثنای نیاز به جایگزین کردن سرمایه‌ی ثابت و عرضه‌ی تجملات به سرمایه‌داران، ارزش اضافی نمی‌تواند به شیوه‌ی دیگری به انباشت منجر شده و «تحقق» پیدا کند. و یا، همان‌طور که خود او نگاشت: «آن‌ها (سرمایه‌دارها) به‌تنهایی در موقعیتی هستند که فقط بخش مصرف‌شده‌ی سرمایه‌ی ثابت و بخش مصرف‌شده‌ی ارزش اضافی را متحقق کنند. آن‌ها از این راه فقط شرط تجدید تولید در مقیاس پیشین را تضمین می‌کنند»^{۲۲}

به‌نظر می‌رسد که لوکزامبورگ نسبت به این امر که «بخش مصرف‌شده‌ی سرمایه» به مصرف شخصی نرسیده، بلکه به‌طور بارآور مصرف شده است، بی‌توجه است. سرمایه‌دارها ماشین‌ها را «نمی‌خورند»؛ نه استهلاک، نه ماشین‌های تازه تولید شده خورده می‌شوند. هم بخش مصرف‌شده‌ی سرمایه و هم سرمایه‌گذاری‌های جدید با وساطت تولید متحقق می‌شود. مارکس هیچ‌گاه از اعلام آن خسته نمی‌شد که معنای بازتولید گسترده، دقیقاً همین است.

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

اما به‌جای آنکه لوکزامبورگ از قانون تولید مبتنی بر رابطه‌ی سرمایه-کار صحبت کند، اکنون به‌جز انگیزه‌ی سوبژکتیو سرمایه‌دارها برای سود، پناه‌گاه دیگری ندارد. او می‌نویسد، آنچه تولید سرمایه‌داری را از کلیه‌ی نظام‌های استثماری پیش تفکیک می‌کند، فقط ولع سود نیست بلکه سودی فزاینده است. او در *ضد-نقد* می‌پرسد: چنانچه سودها در یک چرخه سرگردان باشند و از جیب یک نفر به جیب دیگری بروند، کل سود چگونه می‌تواند رشد کند؟ یعنی از جیب تولیدکنندگان آهن به جیب اربابان فولاد و به جیب کله‌گنده‌های صنعت ماشین‌سازی. جای تعجب نیست که چرا مارکس اصرار می‌ورزید تا این واقعیت را ثابت کند که «بنابراین، سود همانا ارزش اضافی پنهان است که باید به‌خاطر کشف سرشت واقعی ارزش اضافی، کنار گذاشته شود.»^{۲۳}

از آن‌جاکه لوکزامبورگ یک نظریه‌پرداز جدی بود، مجبور بود انحراف خود را تا فرجام منطقی‌اش پرورش دهد. درحالی‌که در نزد مارکس گسترش تولید به‌معنی و خیم‌شدن نزاع بین کارگر و سرمایه‌دار بود، در نزد لوکزامبورگ «پیش از هر چیز» گسترش تقاضا و سود بود. او مدعی بود که مارکس باید آنچه مفروض داشت را اثبات می‌کرد - یعنی اثبات امکان بازتولید گسترده در یک جامعه‌ی بسته. او با عطف توجه به جوامع غیرسرمایه‌داری، از این امر غافل شد که سرمایه‌داری به نسبت بسیار بزرگتری در حال رشد به شیوه‌ای سرمایه‌دارانه بود (گسترش ماشین‌سازی در درون کشور خودی) و بین کشورهای سرمایه‌داری (برای نمونه بین ایالات متحده و بریتانیا)، و نه به واسطه‌ی «گروه‌های سوم» یا بین کشورهای سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری. البته همه‌ی این امور الزاماً با «تحقق» ارزش اضافی پیوند خورده‌اند، درحالی‌که امپریالیسم در واقع به‌دنبال سودهای کلان، سود هرچه بیشتر بود.

لوکزامبورگ به‌نفع مبادله و مصرف، عرصه‌ی تولید را ترک کرد. و در همانجا ماند. پس از دست‌کشیدن از پیش‌فرض مارکس، برای رؤیت این پدیده‌ها چشم‌انداز دیگری نداشت. او بدون برخورداری از یک محور به عرصه‌ی وسیع بازار وارد شد، و خواستار اثبات امری بدیهی گشت، درحالی‌که آن چیز آشکاری را که روابط تولیدی را پنهان می‌کند «بدیهی انگاشت.» از آن‌جا که در بازار باقی ماند، به‌جز آن‌که زبانی اتخاذ کند

که خود او در وضعیتی دیگر وجه مشخصه‌ی «ذهنیت تجاری» نامیده بود، کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد.

لوکزامبورگ بر آن بود که گرچه ممکن است زغال برای آهن و آهن برای فولاد و فولاد هم برای صنعت ماشین‌سازی و هم برای ماشین‌هایی که وسایل مصرف تولید می‌کنند لازم باشد، اما محصول مازاد نمی‌تواند از نو در تولید بعدی ترکیب شود مگر آن‌که ابتدا «شکل ناب ارزش» را کسب کند، که گویا همان پول و سود است: «صرف‌نظر از شکل مادی، ارزش اضافی نمی‌تواند برای انباشت مستقیماً وارد تولید شود؛ ابتدا باید متحقق شود.»^{۲۴}

همان‌طور که ارزش اضافی پس از تولید باید «متحقق» (فروخته) شود، پس از آن نیز باید هم «شکل مولد» وسایل تولید و نیروی کار و هم وسایل مصرف را کسب کند. این نیز همانند سایر شرایط تولید، ما را راهی بازار می‌کند. لوکزامبورگ در ادامه می‌گوید، سرانجام پس از آن‌که این کار با موفقیت انجام‌شد، حجم کالاهای اضافه‌شده باید از نو «متحقق شده، به پول تبدیل شود.» این نیز بار دیگر ما را به بازار می‌کشاند، و لوکزامبورگ که به روی آنچه «دور باطل» تولید به‌خاطر تولید می‌پنداشت، در را بسته بود، درها را به روی آنچه مارکس «دور باطل پیش‌نهادها»^{۲۵} نامیده بود، چارطاق بازکرد.

این‌که آیا رشد تاریخی یک امپریالیسم قدرت‌مند او را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که به‌جای رابطه‌ی سرمایه و کار، رابطه‌ی سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری را برنشانند و منکر پیش‌فرض جامعه‌ی بسته‌ی مارکس شد؛ و یا این‌که به‌واسطه‌ی موضع نادرست خود علیه حق تعیین سرنوشت ملی چنان بار گرانی حمل می‌کرد که باعث شد نفهمد ضد مطلق امپریالیسم، غیرسرمایه‌داری نیست، بلکه توده‌های درحال خیزش در کشور ستم‌دیده و ستم‌گر است – از او تقابل نادرست بین نظریه و واقعیت راه‌گریزی نداشت. به هرصورت، او فلسفه‌ی کامل انقلاب مارکس را که نظر و عمل، عینیت و ذهنیت، اقتصاد و سیاست، فلسفه و انقلاب را در یگانگی نگاه می‌دارد، رها کرد. از آن‌جا که لوکزامبورگ نیز همان را می‌خواست و نه یک فرمول‌بندی متفاوت، اکنون باید بازار را نه در تخالف با تولید، بلکه در ارتباط با بحران‌ها و فروپاشی سرمایه‌داری بررسی کنیم.

بحران‌ها و فروپاشی سرمایه‌داری

البته مشاجرهِی لوکزامبورگ و مارکس محدود به چارچوب فرمول‌ها نبود. این فقط پوسته‌ی بیرونی هسته‌ی درونی مسأله‌ی بنیادین فروپاشی سرمایه‌داری، یا مسأله‌ی مبنای مادی سوسیالیسم بود.

لوکزامبورگ در سراسر نقد خود از فرمول‌های جلد دوم، برای نظر بود که جلد سوم به‌طور تلویحی شامل راه‌حل مسأله‌ای است که در جلد دوم طرح شده «اما پاسخی به آن داده نشده بود.» مقصود لوکزامبورگ از راه‌حل «تلویحی»، تجزیه و تحلیل تضاد بین تولید و مصرف، و بین تولید و بازار بود. اما این آن چیزی نیست که مارکس «تضاد عام سرمایه‌داری» نام نهاد.

مارکس می‌نویسد «تضاد عام سرمایه‌داری»^{۲۶} متشکل از این واقعیت است که «صرف‌نظر از ارزش و ارزش اضافی ترکیب شده در آن، و صرف‌نظر از شرایط تولیدی که تحت آن تولید شده است»، گرایش به سوی تولید نامحدود است. هم از این روست که مارکس با «مکشوف کردن تضادی درونی»، در مرکز ثقل تحلیل خود نه بازار بلکه «تضاد بین گسترش تولید و تولید ارزش» را برمی‌نشانند.

مارکس می‌نویسد، انقلاب‌های دایمی در تولید و گسترش مداوم سرمایه‌ی ثابت، بالطبع ضرورت گسترش بازار را ضروری می‌کند. اما او توضیح می‌دهد که توسعه‌ی بازار در یک کشور سرمایه‌داری، محدودیت‌های کاملاً مشخصی دارد. مصرف منسوجات کشور سرمایه‌داری محدود به تجملات سرمایه‌دارها و ملازمت کارگرانی است که معادل ارزش به آن‌ها پرداخت شده است. بازار اجناس مصرفی برای آنکه به سرمایه‌دار اجازه دهد تا در جستجوی ارزش‌هایی بیشتر باشد، کفایت می‌کند. اما نمی‌تواند بزرگ‌تر باشد. این تجلی عالی پیش‌فرض ساده‌شده‌ی مارکس است که به کارگر معادل ارزش پرداخت می‌شود. به‌نظر مارکس، درونی‌ترین علت بحران‌ها این است که نیروی کار در فرایند تولید، و نه در بازار، ارزشی بیش از ارزش خود می‌آفریند. تولیدکننده‌ی تولید مازاد، کارگر است. در جامعه‌ای که ارزش تولید می‌کند، طور دیگری نمی‌تواند باشد. در این جامعه، وسایل مصرف، که صرفاً وهله‌ای در بازتولید نیروی کار است، نمی‌تواند از نیازهای سرمایه برای نیروی کار بیشتر باشد. این نقص مهلک تولید سرمایه‌داری است.

از سوئی، سرمایه‌دار باید بازار خود را افزایش دهد، و از سوی دیگر، نمی‌تواند از این بزرگ‌تر باشد.

اما لوکزامبورگ اصرار دارد که این مشکل غیر قابل‌حلی نیست، بلکه پیش‌فرض مارکس آن را غیر قابل‌حل می‌کند. او آنچه را در نزد مارکس بسیار اساسی است نمی‌تواند درک کند، چراکه او از سوئی بحران‌ها را صرفاً به‌مثابه‌ی «شکل حرکت، اما نه خود حرکت اقتصاد سرمایه‌داری»، حذف کرده است.^{۲۷} از سوی دیگر، از آن‌جا که پیش‌فرض اصلی مارکس را کنار گذاشته است، به بازار نه به‌عنوان تجلی روابط تولیدی، بلکه به‌عنوان چیز گسترش‌یابنده‌ای بیرون از آن روابط می‌نگرد. اما برای مارکس «بازاری» که بتواند فراتر از محدوده‌ی جمعیت کارگری که معادل ارزش به آن‌ها پرداخت شده گسترش پیدا کند، بازار سرمایه است. حتی در آن‌جا نیز انقلاب‌های دایم در فناوری، فردا زمان ضروری برای بازتولید یک محصول را از زمان تولید امروز آن کمتر می‌کند. از این‌رو، زمانی فرا می‌رسد که به تمام کالاها، از جمله نیروی کار، «پرداختی مازاد» شده است.

مسبب بحرانی که به‌دنبال آن می‌آید کمبود «تقاضای مؤثر» نیست. برعکس، این بحران است که باعث کمبود «تقاضای مؤثر» می‌شود. کارگری که دیروز شاغل بود، امروز بی‌کار شده است. علت بحران فقدان بازارها نیست - بازار درست پیش از بحران وسیع‌تر از همیشه است - بلکه از نظرگاه سرمایه‌دار، بدین خاطر است که بین مزدگیران و دریافت‌کنندگان ارزش اضافی یا سود، توزیع «درآمدی» غیر قابل‌قبول رخ داده است. سرمایه‌دار، سرمایه‌گذاری‌های خود را کاهش می‌دهد و کساد تولید ناشی از آن، مانند تولید مازاد پدیدار می‌شود. البته بین تولید و مصرف یک تضاد وجود دارد. البته «ناتوانی در فروش» وجود دارد. اما آنچه به‌مثابه‌ی «ناتوانی در فروش» نمادین می‌شود، به‌خاطر کاهش نرخ سود است که اساساً پیش از آن رخ داده است، و به ناتوانی در فروش هیچ ربطی ندارد.

آنچه مارکس در تحلیل «تضاد عام سرمایه‌داری» توصیف می‌کند، (۱) فروکاست کارگر به زائده‌ای از یک ماشین، (۲) رشد دایمی ارتش بی‌کاری، و (۳) سقوط خود سرمایه‌داری به دلیل ناتوانی در ایجاد اشتغال بیشتر است. از آنجا که نیروی کار والاترین

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

کالای تولید سرمایه‌داری، و یگانه منبع ارزش و ارزش اضافی است، ناتوانی سرمایه‌داری در بازتولید آن، خود سرمایه‌داری را محکوم به انهدام می‌کند.

از این‌رو، در جلد سوم، سه عامل اصلی تولید سرمایه‌داری در جهان واقعی، که نه فقط «به‌طور تلویحی» بلکه به‌روشنی از نو تأیید می‌شوند به قرار زیر است: (۱) کاهش نرخ سود، (۲) بحران‌هایی هر چه عمیق‌تر، و (۳) ارتش روبه‌افزایش بی‌کاری. لوکزامبورگ این حق را از مارکس سلب می‌کند که در پیش‌فرض یک جامعه‌ی بسته‌ی سرمایه‌داری، در آن واحد در دسترس بودن نیروی کار برای بازتولید گسترده نیز مفروض است. او می‌نویسد، «واقعیت» نشان می‌دهد که «منبع ذخیره‌ی نیروی کار»، جوامع غیرسرمایه‌داری است. او با سلب کردن آن حق از مارکس، نظریه‌ی جمعیت‌مارکسیستی را هم انکار می‌کند. لوکزامبورگ با یک چرخش قلم سرمایه‌داری را از «قانون عام مطلق» حاکم بر آن - ارتش ذخیره‌ی کار - میرا می‌کند؛ قانونی که به گفته‌ی مارکس حتی هنگامی که کل سرمایه‌ی اجتماعی در «دست یک سرمایه‌دار واحد یا یک شرکت واحد» متراکم شده باشد نیز سلطه‌ی کامل دارد.^{۲۸}

این جامعه‌ی واحد سرمایه‌داری، در فرمول‌بندی معروف جلد دوم به پیش‌فرض جامعه‌ی سرمایه‌داری ایده‌آل تبدیل می‌شود. حتی در جلد سوم که، به‌همراه دادوستدهای جعلی، تقلب در اعتبار، و کلیه‌ی عوامل دیگر یک جامعه‌ی پیچیده، جهان «واقعی» را به ما معرفی می‌کند، چشم‌انداز مارکس کماکان تولید ارزش در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته باقی می‌ماند. تعارض اصلی جامعه، همان‌طور که در تولید، کماکان ستیزه‌ی سرمایه و کار است. با گسترش تولید، و افزایش اعتبار، این ستیزه نه تعدیل، بلکه تشدید می‌شود، و هیچ‌یک از قوانین تولیدی، چه در کاهش نرخ سود متجلی شود، و چه در ارتش ذخیره‌ی کار، با تقلب در بازار تضعیف نمی‌شود. برعکس، خود قوانین انتزاعی به‌طور کامل متحقق می‌شوند.

مارکس به نظریه‌ی کاهش نرخ سود که یک دستگاه نظری را از دستگاه دیگر تفکیک می‌کند، به‌عنوان «سنجه‌ی حیاتی» (*pons asini*) کل اقتصاد سیاسی می‌نگریست.^{۲۹}

رکود طولانی‌ای که سقوط ۱۹۲۹ را به دنبال آورد، اقتصاد سیاسی عامیانه را که چنین گرایشی را انکار می‌کرد به سکوت وادار کرد. اما این که گرایش نزولی نرخ سود دقیق از جوهر نظام تولیدی ناشی می‌شود، برای این «اقتصاد سیاسی نوین» و نیز کل بورژوازی، غیرقابل تصور بود. از آن جا که مارکس بر رابطه‌ی سرمایه-کار تمرکز داشت، به‌رغم رشد حجم سود، در گرایش نزولی نرخ سود زوال تولید سرمایه‌داری را تشخیص داد. برعکس، اقتصاددانان بورژوایی کاهش نرخ سود را نه ماحصل ترکیب ارگانیک سرمایه، که بازتاب رابطه‌ی کار مرده و زنده است، بلکه صرفاً به‌عنوان یک کمبود در تقاضای مؤثر می‌دیدند.

متأسفانه لوکزامبورگ نیز همین نظر را داشت. او بر این باور بود که افزایش حجم سود، گرایش نزولی نرخ سود را به کل خنثی می‌کند. از این رو، نتیجه می‌گیرد که انتظار سقوط سرمایه‌داری به‌واسطه‌ی کاهش نرخ سود، همانند انتظار برای «انقراض خورشید» است.^{۳۰} او می‌نویسد، کاملاً برعکس. فرایند تاریخی، نشانگر منبع «واقعی» انباشت سرمایه است، و از این رو، تهی شدن آن منبع، علت سقوط سرمایه‌داری را نشان خواهد داد: «از نظرگاه تاریخی، انباشت سرمایه همانا مبادله‌ی اجناس بین روش‌های تولید سرمایه‌داری و پیشاسرمایه‌داری است. انباشت بدون شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری نمی‌تواند انجام شود... از نظرگاه سرمایه‌داری، ناممکن شدن انباشت نشانگر ناممکن شدن رشد بعدی نیروهای مولد و در نتیجه، ضرورت عینی فروپاشی سرمایه‌داری است.»^{۳۱}

اهمیت پدیده‌ی امپریالیستی، که به گفته‌ی لوکزامبورگ نظریه‌ی مارکسیستی و بازنمایی نموداری از انباشت را نقض می‌کند، در کجا نهفته است؟ آشکارا در این امر که پدیده‌ای که «نه فقط» جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته و تناقضات آن، «بلکه همچنین» جوامع و لایه‌های غیرسرمایه‌داری و رابطه‌اش با آن‌ها را مکشوف کرده است. و نه فقط «همچنین»، بلکه «پیش از هر چیز» و از این «پیش از هر چیز» لوکزامبورگ بدون هیچ تعللی به این نتیجه‌ی منطقی رسید که بدون این گروه‌های سوم، انباشت «به هیچ‌وجه قابل تصور نیست.» اما چنانچه انباشت بدون این نیروی بیرونی «قابل تصور نباشد»، در آن صورت، این نه کار، بلکه این نیروی بیرونی است که سرمایه‌داری را سرنگون می‌کند. ضرورت تاریخی انقلاب پرولتری بی‌اعتبار می‌شود. همین‌طور نیز نظریه‌ی خود

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

او درباره‌ی «ناممکن بودن» انباشت بدون این سرزمین‌های غیرسرمایه‌داری، چراکه نافی زنده - توده‌های مستعمرات - به‌عنوان انقلابی، در هیچ کجای نظریه‌ی او قابل مشاهده نیستند.

به بیان دیگر، دیالکتیک، هم به‌مثابه‌ی جنبشی رهایی‌بخش و هم به‌مثابه‌ی متدولوژی، کاملاً مفقود است. کلیه‌ی این اضداد، بدون فشرده شدن علیه یک‌دیگر و ایجاد حرکت، در کنار یک‌دیگر هم‌زیستی می‌کنند. آنچه هگل «قرارگرفتن در مقابل آگاهی بدون تصادم متقابل»^{۳۲} نامید، لنین «جوهر ضد-دیالکتیکی» نام نهاد.^{۳۳} در واقع، این هسته‌ی مرکزی خطای لوکزامبورگ است.

لوکزامبورگ انقلابی با احساس شکافی عمیق بین نظریه و فعالیت انقلابی خود، لوکزامبورگ نظریه‌پرداز را نجات می‌دهد. لوکزامبورگ می‌نویسد، «مدتها پیش از آن‌که» سرمایه‌داری از طریق فرسایش جهان غیرسرمایه‌داری سقوط کند، هم تضادهای درونی و هم بیرونی سرمایه‌داری، به نقطه‌ای می‌رسد که پرولتاریا آن را سرنگون می‌کند. اما مسأله بر سر «مدتها پیش» نیست. هیچ انقلابی‌ای شک نداشت که یگانه راه‌حل نهایی مسأله‌ی بازتولید گسترده، مبارزه‌ی طبقاتی در صحنه‌ی زنده‌ی تاریخی و ماحصل مقابله‌ی طبقه با طبقه در دوسوی سنگری متخاصم است. از جنبه‌ی نظری مسأله این است: آیا راه‌حل به‌طور ارگانیک از نظریه‌ی شما ناشی می‌شود، یا صرفاً توسط «اراده‌ی انقلابی» رخ می‌دهد. در نزد مارکس، سنگ‌بنای سوسیالیسم و اجتناب‌ناپذیری سقوط سرمایه‌داری دقیقاً از قوانین تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شود: سرمایه‌داری گورکن خود، کار دستمزدی، را تولید می‌کند. ترکیب ارگانیک سرمایه از سویی نزول نرخ سود را تولید می‌کند، و از سوی دیگر، ارتش ذخیره‌ی کار را. ناتوانی سرمایه‌داری در بازتولید یگانه عنصر ارزش‌آفرین، ناقوس مرگ سرمایه‌داری را به‌صدا درمی‌آورد.

اما در نزد لوکزامبورگ، سقوط سرمایه‌داری نه از درون ارگانیک سرمایه‌داری، بلکه از نیرویی بیرونی ناشی می‌شود: «لایه‌های غیرسرمایه‌داری و جوامع غیرسرمایه‌داری»، درحالی‌که انقلاب توسط اراده‌ی راسخ انقلابی او به میدان کشیده می‌شود. در این‌جا انقلاب سوسیالیستی پرولتاریایی، که برای مارکس در توسعه‌ی مادی نیروهای متعارض

سرمایه و کار ریشه بسته است، به آرزویی تبدیل می‌شود که از تبعیت روزافزون کارگر از فرایند سرمایه‌دارانه‌ی کار و خیزش روبه رشد او علیه آن، منفصل است.

مارکس با پیش‌افکندن یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ایده‌آل که در آن سرمایه‌دار ابداً نگران بازارها نیست - هرآنچه تولید شده، «فروخته»^{۳۴} شده است - ثابت کرد که جستجوی سرمایه‌دارها برای بازار ناشی از جستجوی آن‌ها برای سودهای هرچه بیشتر است، اما نه بدین خاطر که اجناس تولیدشده در جامعه‌ی سرمایه‌داری مطلقاً «غیرقابل تحقق» هستند. انگلس برای نشان دادن اینکه هیچ تفاوتی در توزیع سرمایه‌ی ملی، رابطه‌ی اساسی سرمایه-کار را تغییر نمی‌دهد، نوشت: «دولت مدرن، صرف‌نظر از هر شکلی، اساساً یک ماشین سرمایه‌داری است؛ دولت سرمایه‌داران است؛ اندام ایده‌آل مشترک جمیع سرمایه‌داران است؛ هرچه بیشتر نیروهای مولد را به‌خود جذب کند، هرچه بیشتر به اندام واقعی مشترک تمام سرمایه‌داران تبدیل می‌شود، و از شهروندان بیشتری بهره‌کشی می‌کند. کارگران، مزدگیر، پرولتاریا، باقی می‌مانند. رابطه‌ی سرمایه‌دارانه الغا نمی‌شود، بلکه برعکس، به حدومرز نایی رانده می‌شود.»^{۳۵}

از آن‌جا که سرمایه‌داری دولتی نیز این رابطه را الغا نکرده، بلکه آن‌را «به حدومرز نهایی» می‌راند، مارکس از پیش‌فرض جامعه‌ای که متشکل از کارگران و سرمایه‌داران باشد، دست برنمی‌داشت. مارکس با اتکای راسخ به رابطه‌ی سرمایه-کار، تشخیص می‌دهد که نرخ نزولی سود را نه افزایش حجم سودها یا افزایش «تقاضای مؤثر» برای محصولات تولید شده‌ی مازاد، می‌تواند برطرف کند. صرف‌نظر از ماهیت بازار، فناوری تولید به‌گونه‌ای است که سرمایه‌دار به نسبت ماشین‌های جدیدی که داریم بزرگ‌تر می‌شوند، به کارگران کم‌تری احتیاج دارد. به‌همراه فناوری تولید، روابط تولیدی به‌گونه‌ای است که ارزش اضافی فقط از کار زنده ناشی می‌شود (سرمایه‌ی متغیر در فرایند تولید)، که اکنون بخش هرچه کوچک‌تری از کل سرمایه را تشکیل می‌دهد. از این‌رو، گرایش نزولی سود، هرچه بیشتر *قانون ارزش اضافی* نهفته در آن گرایش را آشکار می‌کند.

مارکس می‌نویسد، رشد منطقی این گرایش سرانجام آشکار می‌سازد که حتی کارِ تمام وقت ۲۴ ساعته نیز برای تولید ارزش اضافی و گردش چرخ‌های بازتولید گسترده بر مبنای سرمایه‌دارانه، کفایت نخواهد کرد: «هنگامی که سرمایه‌ی ثابت به‌جریان افتاده

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

توسط یک کارگر ۱۰ برابر افزایش یافته باشد، برای تولید همان نرخ سود، ارزش اضافی نیز باید ۱۰ برابر افزایش پیدا کند، و نهایتاً تصرف کل ۲۴ ساعت کار روزانه توسط سرمایه نیز کافی نخواهد بود.^{۳۶}

ما به حدودمرز نظری تولید سرمایه‌داری رسیده‌ایم، که درست مانند نظریه‌ی الغای سرمایه‌داری توسط انقلاب پرولتری، با کار پیوندی ناگسستنی دارد. از این رو، بخش ارگانیک نظریه‌ی انباشت مارکس، بسیج پرولتاریا برای سرنگونی سرمایه‌داری است. برای همین بود که مارکس از پیش فرض یک جامعه‌ی بسته دست برنمی‌داشت؛ چراکه نه فقط مبنای جلد دوم *کاپیتال*، بلکه جلد‌های اول و سوم، و نیز *نظریه‌های ارزش اضافی* بود. به علاوه، نه فقط مبنای کل دستگاه نظری، بلکه همچنین کل فعالیت‌های انقلابی او بود.

این حقیقت دارد که لوکزامبورگ به حد کافی پیش‌بین بود که در نیمه‌ی دهه‌ی ۱۸۹۰ یک مرحله‌ی جدید جهانی امپریالیسم سرمایه‌دارانه‌ی مشخص را تشخیص دهد، پدیده‌ای که برای مارکس شناخته‌شده نبود، اما هنوز هیچ‌کس مانند مارکس آنچه را لوکزامبورگ «عمل جهان تاریخی زایش سرمایه‌داری» نامید تحلیل نکرده است، چه برسد با اینکه از آن فراتر رفته باشد: «کشف طلا و نقره در آمریکا، ریشه‌کن کردن، به بردگی کشیدن و دفن کردن جماعت‌های بومی در معادن، آغاز تسخیر و غارت هند شرقی، تبدیل آفریقا به اقلیمی برای شکار تجارتنی سیاه‌پوستان، طلیعه‌دار سپیده‌دم سرخ‌فام دوران تولید سرمایه‌داری بود.»^{۳۷}

تنها انتقاد لوکزامبورگ به تحلیل مارکس این بود که برخورد او به‌گونه‌ای است که گویا فقط درمورد انباشت بدوی سرمایه صدق می‌کند و نه «پدیده‌ی جانبی ثابت انباشت». اما لوکزامبورگ درباره‌ی ویژگی‌های انباشت در دوران امپریالیسم که نسبت به زمان مارکس تازگی داشته باشد، نظریه‌ی مشخص بسیار نارسایی داشت؛ ویژگی‌هایی مانند انحصار و شکل‌های دیگر تمرکز و تراکم سرمایه که مارکس توصیف کرده بود.

باید تکرار و تأکید کرد که بدتر از هر چیز عدم موفقیت لوکزامبورگ از تشخیص هرگونه نیروی انقلابی جدید در سرزمین‌های غیرسرمایه‌داری بود که بتوانند به متحدان پرولتاریا تبدیل شوند. به یک کلام، امپریالیسم صرفاً به یک «پدیده‌ی جانبی»

(epiphenomenon) مبدل می‌شود. در تمام توصیفات درخشان او درباره‌ی ستم امپریالیستی، **سوژه‌ی** زنده‌ای در ضدیت با آن برنمی‌خیزد؛ آن‌ها صرفاً همچون توده‌هایی رنجبر باقی می‌مانند، و نه گورکن امپریالیسم. هنگامی که مارکس از **قانون عام انباشت سرمایه** جمع‌بندی کرد، ریشه‌ها و شاخه‌های «اقتصادیات ناب» را به‌کل پشت سر گذاشت، و به‌دنبال ضد مطلق آن گشت، و دریافت که، درحالی‌که تولید ارتش بی‌کاری، قانون مطلق سرمایه‌داری است، *آن ارتش بی‌کاران «گورکن» سرمایه‌داری است.*

آنچه مارکس در گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌دارانه دنبال می‌کند، نتایج فروپاشی سرمایه‌داری است: «از آن لحظه، نیروهای جدید و شورمندی‌های نوینی از قعر جامعه به‌پا می‌خیزند...»^{۳۸} عدم موفقیت لوکزامبورگ در تشخیص آن‌ها به‌هنگام تلاش برای پی‌جویی ظهور امپریالیسم، نقطه‌ی ضعف مهلک اثر اوست. لوکزامبورگ انقلابی تلاش کرد تا با این افزوده که «مدت‌ها پیش از» سقوط سرمایه‌داری به دلیل فقدان سرزمین‌های غیرسرمایه‌داری، پرولتاریا آن‌را سرنگون خواهد کرد، لوکزامبورگ نظریه‌پرداز را نجات دهد. آنچه سد راه نظریه‌پرداز بود نه فقط نظریه‌ی انباشت سرمایه، بلکه همچنین موضع تضادمند او درباره‌ی تشکیلات بود. ازسویی او اعتمادی برین به خودانگیختگی توده‌ها داشت که تا امروز اغلب از او صرفاً به‌عنوان یک «خودانگیخته‌گرا» یاد می‌کنند. ازسوی دیگر، به‌رغم نقد بی‌رحمانه‌اش از **حزب سوسیال‌دموکرات** به‌خاطر خیانت به پرولتاریا به‌هنگام بروز جنگ جهانی اول، و توصیف **بین‌الملل دوم** به‌عنوان «جسد متعفن ۴ اوت ۱۹۱۴»، درعضویت آن باقی ماند.

درعین حال باین‌که زنان هسته‌ی مرکزی نبرد علیه نظامی‌گری بودند، و اینکه مبارزات ضدنظامی‌گری برجسته‌ی او برای مفهوم و فعلیت انقلاب مرکزی بودند، او دائماً خودانگیختگی/آگاهی را به‌وجهی مطرح می‌کرد که گویی به‌جای آنکه خود-تکاملی آگاهی به یک فلسفه‌ی انقلاب کامل منجر شده و به فعلیت آن تبدیل شود، در مبارزه‌ی طبقاتی حل می‌شود. پرولتاریا همواره یک نیروی انقلابی پابرجا بود، اما او قادر به تشخیص سایر نیروهای انقلابی نشد، حال این چه **مسئله‌ی ملی** باشد، و چه شکل‌های نوین سازماندهی - به استثنای واپسین لحظات زندگی‌اش که رهبر قیام

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

اسپارتاکیست ۱۹۱۹ بود و با کسب رهبری حزب کمونیست آلمان که به‌تازگی تأسیس شده بود، فراخوان تمام قدرت به دست شوراهای صادر کرد.

^۱ با این‌که این اثر اکنون به انگلیسی موجود است، من ترجمه‌ی خودم از ویراست روسی (که توسط دیولتسکی از متن آلمانی ترجمه شده و در سال ۱۹۲۱ توسط بوخارین ویراسته شده) را ترجیح می‌دهم، چون به‌نظرم دقیق‌تر است. آکادمی‌های بریتانیا ۳۸ سال طول دادند تا اثر او را ترجمه و منتشر کنند. London: Routledge & Kegan Paul, ۱۹۵۱

نه این انباشت زمانی و نه انباشت پژوهش‌گران درگیر – ترجمه توسط دکتر اگنش شوارتزچایلد صورت گرفته، و یادداشت مقدماتی توسط دکتر دلبیو. استارک، و ۱۵ صفحه مقدمه توسط جوان رابینسون – باعث نشد تا زیرعنوان اثر لوکزامبورگ را قید کنند. همین‌طور یادداشت کوتاه مقدماتی خود او که مشخص می‌کند اثر «علمی» او «هم‌هنگام به سیاست‌های عملی امپریالیستی معاصر مربوط است. آنها همچنین به‌موجب یک مسأله‌ی «فنی»، کل دوران تاریخ مخالفین روسیه را حذف کردند. از این‌رو، هنگامی‌که در سال ۱۹۱۳ *انباشت* را نوشت، لوکزامبورگ به‌خاطر مخفی کردن نام نیکولای دانیلسون از رژیم تزاری، که پوپولیست برجسته‌ی روسی و مترجم *کاپیتال* مارکس بود، فصل دوازدهم کتاب که به او می‌پردازد را «نیکولای-آن» نام نهاد. با حذف خط تیره و چاپ آن به‌عنوان «نیکولایان»، پژوهش‌گران نه فقط فردی ناموجود را اختراع کردند، بلکه دقیقاً دوره‌ی تاریخی مشخص و ارتجاعی سانسور تزاری را حذف کردند. نشر مانتلی ریویو در سال ۱۹۶۸ یک ویراست شمیز این اثر را منتشر کرد.

^۲ *The Accumulation of Capital – an Anti-Critique*, ed. Kenneth J. Tarbuck (New York and London: Monthly Review Press, ۱۹۷۲), p. ۶۲.

بین دو اثر، *انباشت سرمایه* (سه‌می بر تشریح امپریالیسم) (۱۹۱۳) و *جلد ۲ انباشت سرمایه*، یا آنچه مقلدان از آن بر ساخته‌اند. یک ضد-نقد (۱۹۱۹) سردگمی زیادی وجود داشته است. من در متن از اولی به‌عنوان *انباشت* و از دومی به‌عنوان *ضد-نقد* یاد می‌کنم. آنگاه کنید به نامه لوکزامبورگ به هانس دیفنباخ، ۱۲ مه ۱۹۱۷.

^۴ با بروز جنگ امپریالیستی، لوکزامبورگ در جزوه‌ای به امضای «یونیوس»، فرایند تکوین امپریالیسم را دنبال کرد. این نخستین جزوه‌ی ضدجنگ در آلمان بود. از این اثر چندین ترجمه وجود دارد. نقل قول زیر از کتاب *رُزا لوکزامبورگ سخن می‌گوید* برگرفته شده.

Rosa Luxemburg Speaks (New York: Pathfinder Press, ۱۹۷۰), p. ۲۸۱:

«انگلستان کنترل مصر را در اختیار گرفت و در آفریقای جنوبی برای خود یک امپراتوری قدرت‌مند ایجاد کرد. فرانسه، تونس در آفریقای شمالی و تونکین در آسیای شرقی را به تصرف خود درآورد. ایتالیا در ایبیسینیا جای پای باز کرد. روسیه موفق به فتح آسیای مرکزی گشت و به‌سوی منچوری حرکت کرد.

آلمان نخستین مستعمرات خود در آفریقا و دریای جنوب را به‌دست آورد و ایالات متحده با تصرف فیلیپین و "منافعش" در آسیای شرقی، وارد معرکه شد. با جنگ چین و ژاپن در سال ۱۸۹۵، این دوره‌ی هیجان زده‌ی کشورگشایی شروع شد و با جنگ روسیه و ژاپن در ۱۹۰۴ پایان یافت.»

^۵ M. Kalecki, *Essays on Theory of Economic Fluctuations* (New York: Russell & Russell, ۱۹۳۹), p. ۴۶.

^۶ Karl Marx, *Capital* (Chicago: Kerr, ۱۹۰۹), ۳:۳۹۶.

نقل قول‌ها درهمه‌جا از سه جلد *کاپیتال* این ویراست است، مگر قید شود.
^۷ در مفهوم کمبود مصرفی آن به معنی فروش استفاده می‌شود، من در اینجا آن را بین دو گیومه گذاشتم. هنگامی که از واژه‌ی «متحقق کردن» استفاده می‌کنم.

^۸ Lenin, *Sochineniya* (Collected Works), ۲:۴۲۴.

من نخستین کسی بودم که این قسمت را که مربوط به «خطاهای نظری نارودنیکی» است ترجمه کردم، که بخش عمده‌ی فصل اول *رشد سرمایه‌داری در روسیه* لنین را تشکیل می‌دهد و از ویراست انگلیسی *منتخبیات آثار لنین* حذف شده بود. ترجمه‌ی من زیر عنوان «منشاء سرمایه‌داری در روسیه» در نشریه‌ی *انترناسیونال نو* در اکتبر، نوامبر و دسامبر ۱۹۴۳ منتشر شد. میکروفیلم آن در «مجموعه آثار رایا دونایفسکایا» در دانشگاه ایالتی واین در دیترویت در بخش آرشیوهای تاریخ کارگری بایگانی شده است.

^۹ Marx, *Theories of Surplus Value*, ۲:۱۷۰ (Russian Edition).

ترجمه‌ی قسمت‌هایی از مجلدهای ۲ و ۳ در «مجموعه‌ی آثار رایا دونایفسکایا» در دانشگاه ایالتی واین در دیترویت در بخش آرشیوهای تاریخ کارگری بایگانی شده است.

^{۱۰} *Capital*, ۲:۵۹۲.

^{۱۱} Marx, *Theories of Surplus Value*, ۲:۱۷۰ (Russian Edition).

^{۱۲} از آن‌جا که اکثر منقدان او رفرمیست بودند، این جدال بفرنج شد. در عوض او بدون تفکیک، هم به انقلابی‌ها و هم به آنهایی که به انقلاب خیانت کرده بودند، حمله‌ور شد، و تمام منقدان خود را «مقلدان» نامید.

^{۱۳} Luxemburg, *Anti-Critique*, p. ۱۳۷.

^{۱۴} *Theories of surplus Value*, ۲:۱۶۱ (Russian edition). See also N. Bukharin, *Imperialism and the Accumulation of Capital* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۷۲).

^{۱۵} Luxemburg, *Accumulation of Capital* (New York, Monthly Review Press, ۱۹۶۸), p. ۴۱۲.

برای توصیفی از قیام زولو، نگاه کنید به:

Edward Roux's ۱۹۴۸ study, *Time Longer Than Rope: A History of the Black Man's Struggle for Freedom in South Africa* (Madison: University of Wisconsin Press, ۱۹۶۶).

همچنین نگاه کنید به برخورد من به قیام مائوماثوها در اثرم:

Philosophy and Revolution, p. ۲۱۵.

و نیز برخورد به قیام زولوها و سایر قیام‌های آفریقا در

American Civilization on Trial, pp. ۱۹, ۲۸-۹.

برای رابطه‌ی ایدئولوژی‌ها با انقلاب در آفریقا و آسیا نگاه کنید به اثرم:

Nationalism, Communism, Marxist-Humanism and the Afro-Asian Revolutions.

^{۱۶} *Accumulation*, p. ۲۴۵. Russian Edition (my translation and my emphasis).

Page citations in the following text are to this edition.

^{۱۷} *Anti-Critique*, pp. ۶۰-۶۱.

^{۱۸} *Capital*, ۱:۱۸۰.

^{۱۹} از آن‌جا که خود لوکزامبورگ در *ضد-نقد* مدعی بود که فقط بدین خاطر که خود مارکس از این فرمول‌های ریاضی غیراساسی استفاده کرده، او نیز آن‌ها را به کار برده است، و از آنجا که درباره‌ی این فرمول‌ها نوشته‌های بی‌شماری وجود دارد، ما آن‌ها را کاملاً نادیده گرفتیم. کسانی که علاقه‌مند هستند می‌توانند به اثر بوخارین، *امپریالیسم و انباشت سرمایه* رجوع کنند که در ویراست تارباک به‌همراه *ضد-نقد* لوکزامبورگ منظور شده است. تارباک در مقدمه‌ی خود بسیاری از آثاری که در این باره نوشته شده است را خلاصه کرده است.

^{۲۰} ^{۲۰} *Accumulation*, p. ۲۲۹.

^{۲۱} همان‌جا، ص. ۱۸۰.

^{۲۲} همان‌جا، ص. ۲۴۴.

^{۲۳} *Capital*, ۳:۶۲.

^{۲۴} *Accumulation*, p. ۶.

^{۲۵} *Theories of Surplus Value*, ۲:۱۷۰ (Russian Edition)

^{۲۶} *Capital*, ۳:۲۹۱.

^{۲۷} *Accumulation*, p. ۶.

^{۲۸} *Capital*, ۱:۶۸۸.

^{۲۹} *Capital*, ۳:۲۵۰.

^{۳۰} لوکزامبورگ این عبارت را در پانویس *ضد-نقد* منظور کرد. در ویراست تارباک در ص. ۷۷، اما من در این‌جا از ترجمه‌ی خودم استفاده می‌کنم.

^{۳۱} *Accumulation*, p. ۲۹۷.

^{۳۲} هگل این بیان را در حمله به اندیشه‌ی صوری به کار می‌برد که «تشابه را به قانون خود تبدیل کرده، و اجازه می‌دهد که محتوایی که پیش‌روی آن است به عرصه‌ی تجسم حسی سقوط می‌کند... و از این‌رو، درمقابل آگاهی ظهور می‌یابد، بدون آنکه با آن تصادم پیدا کند.»

Science of Logic, vol. ۲ (New York: Macmillan Pub. Co. ۱۹۲۹) trans. By Johnson and Struthers, p. ۴۷۷; (London: Allen & Unwin, ۱۹۶۹), trns. Bu A. V. Miller, p. ۸۳۵.

^{۳۳} «به‌سوی آگاهی بدون ایجاد تصادم متقابل^۱ (ابژه) - این جوهر ضد-دیالکتیک است... آیا تجسم حسی از تفکر به واقعیت نزدیک‌تر است؟ هم آری و هم نه. تجسم حسی نمی‌تواند حرکت را در تمامیت آن درک کند، مثلاً نمی‌تواند حرکت سرعت ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه را، اما تفکر می‌تواند، باید درک کند. تفکری که از تجسم حسی برآمده باشد نیز منعکس کننده واقعیت است...» لنین، *مجموعه‌ی آثار* (مسکو، ۱۹۶۱)، ۳۸:۲۲۸.

همچنین نگاه کنید به نقد من از اثر رومن روسدولسکی:

The Making of Marx's Capital, "Rosdolsky's Methodology and Lange's Revisionism," (*News & Letters*, January-February ۱۹۷۸).

از آنجا که روسدولسکی از این امر که او در سال ۱۹۴۸ «از بخت خوب یکی از نادرترین نسخه‌های پیش‌نویس خام مارکس را دیده بود»، یک مقوله ساخته است، اجازه دهید یک یادداشت شخصی اضافه کنم. (اشاره‌ی او به متن آلمانی *گروندریسه* است.)

Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (Rohentwurf), ۱۸۵۷-۱۸۵۸, Marx-Engels-Lenin Institute, Moscow, ۱۹۳۹).

من برای بار نخست روسدولسکی را در سال ۱۹۴۸ ملاقات کردم. من نیز درحال مطالعه‌ی *گروندریسه* بودم. به‌رغم این واقعیت که روسدولسکی کماکان به مفهوم روسیه به‌عنوان «یک دولت کارگری منحط شده» چسبیده بود، حال آنکه من در سال ۱۹۴۱ (هنگامی که او در اردوگاه‌های هیتلری محبوس بود) نظریه‌ی سرمایه‌داری دولتی [روسیه] را پرورش داده بودم، دوستی ما برای مدتی ادامه داشت. هردوی ما بعدها به دلایل مختلف به دیترویت رفتیم. در آن موقع اختلافات بین ما دیگر به یک نظریه‌ی واحد محدود نبود، بلکه با نقش مرکزی دیالکتیک در مارکسیسم مرتبط بود. به‌دیده‌ی من، فلسفه فقط به معنای دیالکتیک «به‌طور عام» نبود، بلکه به‌طور کاملاً مشخصی، «نفی در نفی» بود که مارکس آن را «یک اومانسیسم نوین» نامیده بود. من بر آن بودم که این به‌طور انضمامی در قیام ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ در آلمان شرقی علیه توتالیتاریانیسم روسیه تجلی یافت. آنچه برای من زنده شده بود، شکافته‌شدن ایده‌ی **مطلق** [هگل]، نه فقط به گونه‌ای فلسفی، بلکه در نبرد بر بستر نفی دوم بود. تمامیت جنبشی نوین ازسوی پراتیک که توسط آن قیام زنده شده بود، برقراری یک رابطه‌ی کاملاً جدید از پراتیک به تئوری را مطالبه می‌کرد تا به وحدتی نوین بین تئوری و پراتیک دست یابد. هگل در جمع‌بندی از ایده‌ی عملی

نظریه‌های انباشت، بحران و سقوط ناگزیر سرمایه

و ایده‌ی نظری تاکید کرده بود که «هریک از آن‌ها به تنهایی تک‌سویه است، و خود ایده را همچون آرزویی ماورایی و هدفی به‌دست نیامده، دربر دارد.» به‌جرات می‌توانم بگویم که در سال ۱۹۵۳، زمانی که گسست من از روسدولسکی کامل شد، چیزی بسیار فراتر از مسأله‌ی هگل در مشاجره‌ی ما در میان بود. برای فرایند رشد **اومانیسیم مارکسیستی** در آمریکا نگاه کنید به:

The Raya Dunayevskaya Collection: Marxist-Humanism, Its Origin and Development in the U.S., 1941 to today, ۱۰ Volumes. (Detroit: Wayne State University Labor Archives, ۱۹۸۱, on Microfilm).

^{۳۴} این بدان معنا نیست که مارکس به «فروش» رفتن آن‌ها، یا بحران‌های دایمی بازار را فراموش کرد. همان‌طور که در **نظریه‌های ارزش اضافی**، ۲:۵۱۰، نوشت: «بحران‌ها در بازار جهانی را باید به‌عنوان تراکم واقعی و تنظیم خشونت‌آمیز کلیه‌ی تضادهای اقتصاد بورژوایی محسوب کرد. بنابراین، عوامل منفردی که در این بحران‌ها متراکم شده‌اند باید ظهور یافته و باید در هر عرصه از اقتصاد بورژوایی توصیف شود، و ما هرچه در بررسی آن بیشتر پیشرفت کنیم، باید جوانب بیشتری از این نزاع موجود را دنبال کنیم، و از سوی دیگر، باید نشان داده شود که شکل‌های تجریدی‌تر بازمی‌گردند و در شکل‌های انضمامی‌تر گنجانده شده‌اند.»

^{۳۵} F. Engels, *Anti-Duhring* (Chicago: Charles H. Kerr Pub. Co., ۱۹۳۵), p. ۲۹۰.

^{۳۶} *Capital*, ۳:۴۶۸.

^{۳۷} *Capital*, ۱:۸۲۳.

^{۳۸} همانجا، ص. ۸۳۵.